

چهره‌ای لاغر و تیره رنگ ، چشمانی درخشان و نافذ داشت ، با کمیته سخن میگفت . هر يك از اعضا كمیته نماینده یکی از « بخش های بهداشتی » بود . گفت :

- چه شانس آوردیم که فهمیدیم میخوان رقص ماروبهم بزنی .

نماینده بخش سوم ، مردی کوتاه و چاق ، رشته سخن را بدست گرفت :

- بعقیده من باید گوشمال حسابی بهشون داد تا بفهمن . هوستن گفت :

نه ، اونا همینوازخدا میخوان . اینکار صلاح نیس .

اگه بتونی جارو جنجالی راه بندازن ، باسم اینکه ما نمیتونیم نظم رو حفظ

کنیم توکارمون مداخله میکنن . یه جای دیگه هم اینکارو کردهن .

سپس به نماینده بخش دوم که مردی جوان و قهوه‌ای رنگ بود و حالتی غمگین

داشت ، روکرد :

- بچه‌ها رو جمع کردی دور پرچین مواظب باشن تا کسی اینجا ها ول نکرده ،

مرد جوان و غمگین تأیید کنان سرش را تکان داد :

- آره ! دوازده نفر . من بهشون گفتم که اونارو کتک نزنن . فقط دمشونو

بگیرن و بندازنشون بیرون .

هوستن گفت :

میری، ویلی ایتن (۱) رو پیداش کنی؟ گمون میکنی رئیس کمیته جشنها باشه؟

- آره .

- خوب پس بهت بگو که من باهاش کاردارم .

مرد جوان بیرون رفت و پس از چند لحظه با مردی لاغر بازگشت . ویلی ایتن

تکزاسی بود . فك هایش دراز و لاغر و موهایش بور و خاکستری بود و ارفته بنظر می-

آمد ، دست ها و پاهائی دراز و چشمانی خاکی و روشن داشت که از آفتاب تکزاس

سوخته بود . در چادر ایستاد . چهره اش با لبخندی روشن شد . میچ هایش را با حالتی عصبی

دردست‌ها میفشرد . هوستن گفت :

- برای امشب فکری کردی ؟

- آره .

- چیزی تهیه کردی ؟

- آره .

- پس بگو ببینم .

ویلی ایتن با خرسندی لبخند زد .

- آره ، معمولا برای کمیته جشن‌ها پنج نفر معین میشن . من بیش از بیست نفر و بکار گرفتم -- همه شون گردن کلفتن . وقتیکه رقص شروع بشه ، همه گوش بزنگ وای میسن ، تا صدائی بلند بشه یا بخوان چارو جنجال را بندها از دور شونو میگیرن همه کارها مرتبه . اصلا صداتش در نمیاد ، مثل اینکه دارن میرن ، و انوقت اون یاروهارو میبرن بیرون .

- بگو باهاشون بد رفتاری نکنن .

ویلی باشادی قدق کرد :

- من بهشون گفتم .

- خب ، ولی طوری بهشون بگو که بفهمن .

- اوه ، میفهمن . من پنج نفر و بیرون میذارم و اینها همه کسهائی رو که وارد میشن و ارسی میکنن . و پیش از اینکه فرصت داد و بیداد داشته باشن میچشونو میگیرن .

هوستن برخاست ، چشمهای خاکستریش با وقار مینمود :

- گوش کن ویلی . مبادا باین یاروها هیچ آسیبی برسه . شریفها میان اینجا .

اگه اینهارو کتک بزنین ، پاسبان ها ما رو حبس میکنن .

ویلی گفت :

- همه چیز پیش بینی شده . اونهارو از اون عقب ، از وسط صحرا میبرن .

چند نفر مأمورن که مواظب باشن اینها از کدوم طرف بر میگردن .

هوستن ، اندیشناک ، گفت :

- خب ، بنظر من همه چیز مرتبه ، ولی ویلی مواظب باش پیتامدی نکنه .

تو مسئول هستی . اونارو کتک نزنین . چماق و چاقو و این جور چیز ها هم بکار نبرین .

ویلی گفت :

- نه ، ما دست باین چیزها نمیزنیم .

هوستن برخاست ، چشمهای خاکستریش اندیشناک بود :

- ویلی ، مواظب باش . مبادا باین یاروها آسیبی برسه . جلو نرده ها شریف

میذارن . اگه کتکشون بزنین ، شریفها میگیرن حبستون میکنن .

ویلی گفت :

همه چیز پیش بینی شده . از عقب ، از وسط اردوگاهها ، میبرنشون . چند

نفر و مأمور کردم که مواظب باشن و ببینن اونائی که بر میگردن از کدوم درمیان .

هوستن اندیشناك گفت ،

- مواظب باش این یاروها زخمی نشن . دست بچماق و چاقو و اینجور چیزها

نبرین .

ویلی گفت:

- نه . روتنشون اثری نمیداریم

ولی هوستن بدگمان بود .

- ویلی ، من میخوام از جانب تو کاملاً مطمئن باشم . اگه مجبور به كتك-

کاری شدین ، مواظب باشین خون نریزه .

ویلی گفت :

- خب ، آقا .

- از جوونهای که انتخاب کردی اطمینان داری ؟

- بله ، آقا .

- خوبه . اگه وضع بدی پیش اومد ، بمن ، طرف راست صحنه رقص ، خبر

بدین .

ویلی بشوخی سلام داد و بیرون رفت .

هوستن گفت ،

- آه ، نمیدونم ، بشرطی که جوونهای ویلی دو سه تا رو نفله نکنن . ولی

خدایا ، این پاسبانهای لعنتی ، چرا میخوان اردوگاه مارو بهم بریزن . چرانمیتونن

مارا آسوده بذارن ؟

مرد جوان و اندوهگین بخش دوم گفت ،

- من در اردوگاه شرکت کشاورزی و دامپروری بودم . پراز پلیس بود .

بخدا برای هر ده نفری یه پلیس گذاشته بودن و برای هر دوست نفر یه شیر .

مرد کوتاه و فربه گفت ،

- جرمی (۱) بکی میگي ، خدایا ، من تواین اردوگاه بودم . یه‌مشت ساختمان

چوبی ، سی و پنج ردیف ساختمان و هر ردیف پونزده تا داره . و برای همه ساختمانها

ده تا موالهس . دور وورش تا یه فرسخ بوگندمیاد . یکی از این پاسبانها حرف آخری

رو بمن زد . اونجا ، نشسته بود و بمن گفت ، « این کثافت‌های اردوگاه دولتی ا

وقتی بمردم آب گرم دادی ، دیگه همیشه آب گرم میخوان ، اگه بهشون سوال

فرنگی بدن ، دیگه دست و ر دار نیسن . وقتی از این چیزا باین اوکیهای نکبتی بدن

دیگه همیشه میخوان. این اردوگاههای دولتی پراز سرخه. اجتماعات افراطی تشکیل میدن. فقط بفکر اینن که اسمشونو براگرفتن اعانه ثبت کنن.»  
هوستن پرسید :

- هیشکی دهنشو خورد نکرد؟

- نه یه مرد کوتاه ولاغرو اونجا بود بهش گفت : « چطور ، برا گرفتن

اعانه؟ »

اون یکی جواب داد:

- همینه که میگم. برا گرفتن اعانه. اعانه همون چیزیه که ما مالیات بدهها

میپردازیم و اوکیهای لعنتی که شما باشین، میگیرین .

کوتوله لاغر جواب داد:

- ما مالیات دولتو میپردازیم، مالیات بنزین، مالیات توتون.

و پاسبانه گفت:

- اجاره دارها برا هر پوند پنجه چهارصد دلار از دولت میگیرن ، این اعانه

نیس ؟

و اون گفت :

- شرکت های کشتی رانی و راه آهن کمک مالی میگیرن ، این اعانه

نیس ؟

پاسبانه جواب داد:

- خب، اونا باید بگیرن.

کوتوله لاغرو گفت:

- خب، اگه ما نبودیم، کی میوههای قشنگ شمارو میچید، ها ؟ مرد کوتاه

و فربه، دورادور، نگاهی بشنونندگان انداخت.

هوستن پرسید:

- پاسبانه چی جواب داد؟

- هیچی عصبانی شد و گفت : « سرخهای ملعون، شما میخواین شلوغی راه

بندازین ادنبال من راه بیفت.» اونوخ، بیچاره رو برد و بجرم ولگری شصت روز

انداختش تو هلفدونی.

مرد کوتاه و فربه شروع بخندیدن کرد:

- چه خوش باورا میدونی، کافیه که پلیس باهات چپ بیفته ، تا تو هم ولگرد

بشی. برای همینه که نمیتونن اردوگاه مارو ببینن . پلیسها حق ندارن یاشونو تو

اردوگاه ما بذارن. اینجا اتازونیه نه کالیفرنی.

هوستن آه کشید:

- من خیلی دلم میخواد که اینجا بمونیم. ولی زودتر باید از اینجا بریم.  
من اینجا ناراحتم. مردم با هم کنار میان، با هم میسازن، ولی خدایا چرا بجای  
اینکه بذارن با صفا زندگی کنیم، بیچاره مون میکنن و میندازن نمون تو  
زندان؟ بخدا اگه دست از آزار ما ورن دارن، مجبور میشیم جوابشونو با چماق  
بدیم.

آنگاه صدایش را آرام کرد و انکار بنخود گفت:

- باید بهر قیمتی شده آرامشو حفظ کنیم. کمیته نمیداره بهش افسار  
بزنن.

مرد کوتاه قد و فربه بنخس سوم گفت:

- هر کی خیال میکنه توی کمیته‌ما همه کارها رو براره، باید بیاد و از نزدیک  
ببینه. تو بنخس من، امروز صبح میون زنها دعوا و جنجال شده بود. خیلی بهم بد و  
بیراه گفتن و بعد ریختن بهم و توسرکله هم زدن. کمیته زنها از کوره در رفته بود و  
اومدن بسراغ من. میخواسن موضوعو توی این کمیته، توی کمیته خودمون مطرح  
کنیم. من بهشون جواب دادم که دعوای زنها مربوط بنخودشونه. کمیته مرکزی نمیتونه  
وقتشو با جنگ لنگه کفش تلف کنه.

هوستن تأیید کرد:

- خیلی خوب کردین.

و اینک روشنی افق فرو می‌نشست، و بتدریج که تیرگی غالب میشد، تمرینهای  
ارکستر کوچک پرطنین تر میشد. چراغها روشن شد و دو مرد، در تمام طول سیم محل-  
های پیوند را بررسی کردند. گروه درهم فشردۀ کودکان در برابر نوازندگان ایستاده  
بود. یک گیتارزن جوان آواز «جلای وطن» را میخواند، و با انگشت تارها را می‌لرزاند  
تا با آوازش همراه شود، و در بند برگردان دوم، سه ساز دهنی و یک ویلن بمیدان  
آمد. مردم دسته دسته از چادرها بیرون آمدند، بطرف رقصگاه برآه افتادند و  
با شکیبائی منتظر ماندند، و چهره‌های منتظر در فروغ چراغ برقها میدرخشید.  
اردوگاه با پرچین بلندی از سیم آهنین احاطه شده بود. و در سراسر  
طول پرچین، بیست متر به بیست متر، فکهبانی در علف‌ها نشسته بود و کشیک  
میداد.

اینک، اتومبیل‌های مدعوین فرا میرسید، اجاره داران کوچک نواحی اطراف  
با خانواده‌هاشان، مهاجرینی که از اردوگاههای دیگر می‌آمدند. و هر یک از آنها،  
هنگامی که از در میگذشت. نام دعوت‌کننده‌اش را میگفت.

ارکستر آهنگ معروفی را نواخت، این بار بیدرتنگ مینواخت؛ زیرا تمرین  
بپایان رسیده بود.

عیسی پرستان، جلو چادرهای خود نشسته و با چهره‌های خشمگین و تحقیر-  
آمیز، دیده‌وری میکردند. حرف نمیزدند، در کمین گناه بودند، سیمای آنها نشان  
میداد که تا چه حد این کارهای زشت را محکوم میکنند.

در مسکن جادها، روتی و وین فیلد، بسرعت شام ناچیزشان را خورده بودند  
و شتاب زده برای شنیدن موسیقی میرفتند. مادر آنها را صدا زد، چانه‌هاشان را  
بالا آورد، درون بینی هاشان را پاک کرد، گوشه‌هاشان را کشید و توی آنها را نگاه  
کرد و آنان را به بخش بهداشتی بازفرستاد تا یکبار دیگر دست‌هایشان را بشویند.  
در پس ساختمان بخش قایم شدند، سپس آرام و متین وارد شدند، و بطرف رقصگاه  
دویدند تا در گروه کودکانی که گرد نوازندگان جمع شده بودند، خود را جا کنند.

آل شام را خورد و ریشش را با خود تراش تووم تراشید، کت و شلواری  
پشمی و پیراهنی راه راه پوشیده بود. دوش گرفت، با دقت شستشو کرد و موهایش  
را بعقب شانه زد. و با استفاده از یک لحظه کوتاه که سالن روشویی‌ها خالی مانده بود،  
با خرسندی توی آئینه لبخند زد و گردنش را پیچاند و کوشید که نیمرخ خود را  
هنگام لبخند زدن ببیند. بازو بندهای سرخش را بست و کت کمرتنگش را پوشید.  
سپس کفشهای زردش را با تکه‌ای از کاغذ مستراح برق انداخت. مردی که دیر  
رسیده بود بدرون آمد تا دوش بگیرد. آل شتاب زده بیرون رفت و با حالتی غرور  
آمیز و نگاهی که در کمین دختران بود، بسوی رقصگاه برآه افتاد. نزدیک صحنه  
دختر زیبا و موبوری را دید که جلو چادری نشسته است. راه خود را بآنسو کوچ کرده  
و برای آنکه پیراهنش را بهتر نشان دهد، تکه‌های کتش را باز کرد و پرسید:

- شما امشب میرقصین؟

دختر جوان بی آنکه جوابی بدهد، چشمهایش را برگرداند.

- اوه! همیشه با شما به کلمه حرف زد، چه خبر شده مگه؟ نمیخواین با هم

به دوری برقصیم؟ با لاقیدی بگفته خود افزود:

- من والس بلدم.

دختر جوان چشمهای ترسانش را بالا آورد و گفت:

- اینکله چیزی نیس... همه والس بلدن.

آل گفت:

- ولی نه مثل من.

موزیک مینواخت و آل با پایش ضرب میگرفت و گفت:

- بریم دیگه .

زن بسیار چاقی سرش را از چادر بیرون آورد، آل را نگاه کرد و با آهنکی  
خشمگین گفت :

- برو پی‌کارت. دختر من خواستگار داره . باید عروسی کنه، نامزدش میاد  
و با هم میرن .

آل چشمک گستاخانه‌ای بدخترک زد و با آهنک موسیقی جست و خیز کرد  
و دور شد، با باروها و ساقها و پاهای خود والس را آغاز کرد . و دختر جوان با  
علاقمندی بدنبالش نگاه کرد.

پدر بشقابش را بزمین گذاشت و بلند شد و گفت:

- جون، تو میای؟

و برای مطمئن ساختن مادر بگفته خود افزود :

- ما میریم چند نفر و ببینیم و کاری گیر بیاریم .

و جون بسوی منزل مدیر با او همراه شد .

توم با قطعه نانی ته بشقابش را پاک کرد ، سپس قطعه نانرا بلعید و بشقاب  
را بمادرش داد. مادر بشقاب را در یک آب گرم فرو برد ، آنرا شست و به رزاف  
شارن داد تا خشکش کند . و سپس پرسید:

- تو نمیری برقصی؟

توم جواب داد :

- شاید برم منو تو کمیته گذاشتن. ما باید از مردم پذیرائی کنیم .

- بهمین زودی تو به کمیته؟ بعقیده من ، این واسه اینه که کار گرفتی .

رزاف شارن برگشت تا بشقاب را کنار ظرفها بگذارد. توم با انگشت او را

نشان داد .

- اوه ! شکمش چه بزرگ شده .

رزاف شارن سرخ شد و بشقاب دیگری از دست مادر گرفت .

مادر گفت :

- میدونم .

توم گفت :

- خیلی هم قشنگ شده .

زن جوان بشدت سرخ شد ، سرش را پائین انداخت و بسا صدای آهسته‌ای

گفت :

- بسه .

مادر گفت :

- معلومه ، دختری که چشم براه بچه باشه ، هر روز قشنگتر میشه . تو شروع کرد بخندیدن ،

- آگه همین جوری باد کنه ، باید یه چرخ بگیریم و سوارش کنیم .

رزاف شارن گفت :

- حرف نزن ، بسه دیگه !

آنگاه بزیر چادر پناه برد تا از نگاهادر امان باشد .

مادر خنده کوتاهی کرد :

- بیخودی اذیتش کردی .

توم گفت :

- از این حرفها خوشش میاد .

- میدونم ، ولی باز هم ناراحتش میکنه . تازه وقتی یاد کنی می افته خون

میخوره .

- خب ، بهتره فراموشش کنه . شاید همین الان مشغول مطالعه باشه که رئیس

جمهور اتازونی بشه .

مادر گفت :

- اذیتش نکن زندگی راحتی نداره .

ویلی ایتن نزدیک شد ؛ لبخندی بر چهره اش خط انداخت و گفت :

- اسم تو ، توم جاد نیس ؟

- چرا .

- من رئیس کمیته جشنها هستم . ماتورو لازمت داریم . پکی در باره تو

با من حرف زد .

توم گفت :

- باشه ، مادرمو معرفی میکنم .

ویلی گفت :

- حالتون خوبه ؟

مادر گفت :

- ای ، بد نیس .

ویلی گفت :

- اول باید جلو در کشیک بدی ، و بعدنو رقص . وقتی این بی پدر و مادرا

تو میان باید نشونشوکنی . من یه نفرو در اختیار میدارم . و بعد کارتون ایسنه



- که برقصین و چشم و گوشتونو واکنین .  
توم گفت :
- باشه ! میتونم اینکارو بکنم .  
مادر نگران شد :
- دعوا مرافه راه نمیفته ؟  
ویلی جواب داد :
- نه خانم . دعوا مرافه راه نمیفته .  
توم تأییدکرد :
- مطمئن باش که خبری نمیشه . من حتماً بر میگرددم . مادر . حالامیرم  
برقصم .
- دو مرد جوان ، در جهت نرده در ورودی ، دورشدند .  
مادر ظرفهارا روی صندوقی چید . و صدا زد :
- بیا بیرون .  
و چون جوابی نیامد ، افزود :
- رزا شارن . بیرون نمیای ؟
- زن جوان از چادر بیرون آمد و کنار ظرفها ایستاد .  
- توم فقط میخواست باهات شوخی کنه .  
- میدونم ، من از این ناراحت نشدم ، فقط نمیخوام بهم نگاهکنن .  
- توکه نمیتونی جلو اینکارو بگیری . مردم بهت نگاه میکنن . چیزی که  
هس . مردم از دیدن زنهای آبستن خوششون میاد . انگار کیف میکنن . تفریح  
میکنن . تو نمیری برقصی .
- میخواستم برم . ولی نمیدونم . دلم میخواهه کنی هم اونجا باشه .  
صدایش بالا آمد .
- مادر من دلم میخواهه اونجا باشه ، من دیگه نمیتونم .  
مادر بادقت او را نگاهکرد :
- میدونم چییه . فقط گوش کن ، رزا شارن ... از خونواده خجالت نکش .  
مقصودم این نبود ، مادر .
- خب ، پس سعی کن که از ما خجالت نکشی . ما آنقدر غم غصه داریم که  
دیگه به خجالت نمیرسه . لب زن جوان لرزید .
- من ... من برقص نمیرم ، من نمیتونم ... مادر ... بمن دل و جرأت

نشست و سرش را در بازوهایش پنهان کرد .  
مادر دستهایش را با قاب دستمالی خشک کرد ، جلو دخترش چمباته زد و دو  
دستش را روی موهای رزاف شارن گذاشت و گفت ،  
- تو دختر خوبی هستی . تو همیشه دختر خوبی بودی . غصه نخور ، من ازت  
مواظبت میکنم .

صدایش را نرمتر و حساستر کرد ،

- میدونی ما دوتا چکار میکنیم ؟ همین الان میریم رقص ، اونجا میشینیم  
و رقص تماشا میکنیم . و اگه یکی اومد و تورو دعوت کرد ... من میکم کسالت  
داره . میکم حالش خوب نیس . اونوقت تو میتونی موسیقی رو گوش بدی و همه  
چیز ...

رزاف شارن سرش را بالا آورد ،

- نمیداری من برقصم .

- نه ، نمیدارم .

- و نمیداری هیشکی بهم دس بزنه ؟

- نه .

زن جوان آه کشید . بانومیدی گفت ،

- نمیدونم میخوام چکار کنم . مادر ، راسی میکم . نمیدونم .

مادر دستی بروی زانوانش زد و گفت ،

- گوش کن . منو نگاه کن . حالا بهت میکم ، یه دقه صبر کن ، خیلی خوب

میشه . باور کن . حالا یاشو . میریم حموم و بعد پیرهن قشنگمونو می پوشیم و میریم رقص  
تماشا میکنیم .

مادر رزاف شارن را با خود ببخش بهداشتی برد .

پدر و عموجون در برابر طارمی دفتر ، در میان گروهی از مردان چمباته

زده بودند .

پدر گفت ،

- ما نزدیک بود کار گیر بیاریم . اگه یه دقه میموندیم کار گیر می آوردیم . بدو

نفر کار داده بودن یه وضع عجیبی پیش اومد . کار فرما آنجا بود و گفت ،

« ما دونفرو بابیست و پنچ سنت استخدام کردیم . ولی هنوز هم محل داریم . خیلی

کارگر میخوایم . برگردین باردوگاهتون و بهشون بگین با بیست و پنچ سنت استخدام

میکنن ... هرکسی میخواد بیاد . » عصبانیتی در گروه مردم پدید آمد . مردشانه پهنی

که همه چهره اش در کلاه سیاهی پنهان شده بود ، دستش را روی زانویش زد و

گفت :

- بر شیطان لعنت ، من مقصودشونو میدونم . یه مشت آدم‌گشنه اونجا جمع میشن . با ساعتی بیست و پنج سنت آدم نمی‌تونه خونوادشو سیر کنه ولی آدم گهنه ، هرچی باشد قبول میکنه . دارن پدرمونو درمیارن . کارو بمناقصه میدارن . چیزی نمونده که برا کارگرفتن ، ازمو پول بگیرن .  
پدرگفت :

- باید قبول کنیم ، ما هیچکدوممون کار نداریم . خدا میدونه من میخواسم برم ، ولی وقتی این یاروها رو دیدم ، از رفتارشون بیزار شدم .  
مرد کلاه‌سیاه گفت :

- آدم وقتی فکرشو میکنه دیوونه میشه . من برا یکی کار می‌کردم ، این یارو حتی نمیتونس محصولشو جمع کنه . میخواد محصولشو میچیدن و این خیلی براش گرون تموم میشد ، وقتی محصولش چیده میشد تازه نمیتونس چکار کنه .  
پدر سخنش را برید :

- بعقیده من ...

دایره شنوندگان بلب‌هایش چشم دوخته بود .

- بالاخره من فکر کردم ... گیرم هر نفری فقط یه جریب زمین واسه خودش داشته باشه . خب زن من میتونه سبزی کاری کنه و یا دو تا خوک و چند تا مرغ و خروس نگه داره . و ما مردها میتونیم کارکنیم و بعد بخونه‌مون برگردیم . شاید بتونیم بچه‌ها رو مدرسه بنذاریم . من مثل مدرسه‌های اینجا هیچ جا ندیدم .

مردی که کلاه سیاه بسر داشت گفت :

- توی این مدرسه‌ها بچه‌های ما خوش نمیکند .

-- چرا ؟ منکه هیچ بدی نمی‌بینم .

- خب ، بچه‌ای که کیف‌نداره ، لباسش پاره‌پاره ، و کفش‌نداره و کنارش بچه‌هایی بنشینن که کفش دارن ، شلوارهای قشنگ دارن ، سر بسرش میدارن و مسخره‌ش میکنن . پس من رفته مدرسه . هر روز دعوا می‌کرد ، از همه هم‌گرددن کلفت‌تر بود ، خیلی شرور بود . مجبور بود دعوا و کتک کاری کنه . وقتی میومد خونه لباسش پاره‌پاره و دك و پوزش خونی بود و تازه یه دفه هم مادرش کتکش میزد . ولی من وضعیت رو درس کردم ، دلیل نداره که همه این بچه بیچاره رو کتک بزنین . بر شیطان لعنت !  
- من نمیدونم ، راسی نمیدونم .

پدر پرسید :

- خب ، پس من چه خاکی بسر کنم ؟ مادیکه پول نداریم . یکی از پسرهای

من براچند روزی کارگیر آورده ، ولی این چیزی نیست که همه خانواده روسیرکنه . من میرم اونجا که بیست و پنج سنتو بگیرم . دیگه چاره‌ای ندارم .

مردی که کلاه سیاه داشت سرش را بالا آورد ، و در روشنائی چانه خارخاری وگردن گره‌گرهش ، که موهای ریش مثل پوست خنزیر بر آن گسترده شد ، بود . بچشم خورد . با آهنگ تلخی گفت :

— راس میکنی . پس برین . من ساعتی بیست و پنج سنت میکنم شما با ساعتی بیست سنت جای منو میکنی . بعد من ، باشکم خالی میام و با پونزده سنت دوباره جای خودمو میکنم . برین . همینکارو بکنی .  
پدرگفت :

عجب ، پس میخوای این چه غلطی بکنم ؛ منکه نمیتونم از گشنگی بمیرم تا شما بازهم بیست و پنج سنتو بگیرین .  
مرد کلاه سیاه سرش را از نو پائین آورد و چانه‌اش در سایه فرورفت . و گفت :

— نمیدونم . راسی که نمیدونم . خیلی سخته که آدم روزی دوازده ساعت کار کنه و باز شکمش سیر نشه ، و ترازه ، یه ریز هی نقشه بکشه . بچه من گشنه‌س . خدایا ، منکه نمی‌تونم همش فکر و خیال بکنم . آدم دیوونه میشه .  
مردان با چهره‌های درهم ، خاموش و آرام ، سالانه سالانه براه افتادند .  
دم در ورودی ، توم واردین را بازرسی میکرد . نور افکن چهره مدعوین را روشن میساخت .

ویلی ایتن گفت :

— چشماتو واکن . من ژول ویتلا (۱) رو میفرستم بکمکت . از یه طرف بسرخ . پوست‌ها میرسه ، نیمه شروکی (۲) و شجاعه . چشماتونو واکنی و یاروهارو نشون کنی .  
توم گفت :  
— باشه .

کشاورزان با خانواده های خود فرا میرسیدند . دختران گیس‌هائی بلند داشتند و پسران خود را برای رقص آراسته بودند . ژول پیش آمد و کنار توم ایستاد ، و گفت :

— من اومدم .

۱- Jules Vitela

۲- Sherokee گروهی از سرخ پوستان آمریکا .

توم ، بینی عقابی ، گونه‌های برآمده و چانه قهوه‌ای او را نگاه کرد .  
- بنظرم پدر و مادرت سرخ پوستن .  
زول گفت ،

- نه من دورگه‌ام . کاش یه سرخ پوست تموم عیار بودم . اقلا برا خودم زمین  
داشتم ، خیلی‌ها دارن .  
توم گفت ،  
- اینارو ببینین .

مدعوین ، اجاره داران کوچک با خانواده هاشان ، مهاجرینی که از اردوگاههای  
مجاور آمده بودند ، جلو درازدحام میکردند . بچه‌ها می‌کوشیدند دستشان را آزاد  
کنند ، پدرها و مادرها آنان را آرامی می‌کشیدند .  
زول گفت ،

- این رقصها خیلی عجیبه . رفقای ما چیزی ندارن ، ولی همینکه میتونن  
دوست و آشناهاشونو برقص دعوت کنن . همین ارج و قربشونو بالا میبره و مغرورشون  
میکنه . دیگران هم واسه همین رقصها ، بهشون احترام میزارن . اونجائی که من  
کار میکردم ، یه جوونی بود که یه تیکه زمین داشت ، یه دفعه اومده بود اینجا برقصه .  
من دعوتش کرده بودم اومده بود و گفته بود ، این تنها رقص خوبی بود که در این ناحیه  
ترتیب دادن ، تنها رقصی که آدم میتونه دخترها و زنشو با خودش بیاره . اوه!  
نگاه کن !

سه مرد جوان - سه کارگر جوان با نیمتنه آبی رنگ ، از نرده میگذشتند پهلوی  
بیهلو راه میرفتند ، نگهبان در ورودی از آنها چیزی پرسید ؛ جواب دادند و بدرون  
رفتند .

زول گفت ،

- خوب نشونشون کن .  
نزد نگهبان رفت و پرسید ،  
این سه تاروکی دعوت کرده ؟  
- یکی باسم جاکسون بخش چهار .  
زول برگشت و بتوم گفت ،  
- بنظرم خودشون باشن .  
- از کجا میدونی ؟

- نمیدونم چی بگم . اینطور خیال میکنم ، مثل اینکه از خودشون خاطر  
جمع نیسن . دنبالشون برو و به ویلی بگو که مواظبشون باشه و موضوع رو از جاکسون

بخش چار بیرسه . باید جاکسون اینهارو ببینه و بگه قضیه از چه قراره . من اینجا میمونم .

توم بدنبال سه مرد جوان براه افتاد . بسوی صحنه رقص پیش رفتند و آهسته و آرام در صف اول جمعیت قرار گرفتند ، توم ، ویلی را نزدیک ارکستر دید و باو اشاره کرد . ویلی آهسته پرسید :

- چی میگی ؟

- سه تارو .. اونجا .. می بینی ؟

آره .

- میگن یکی باسم جاکسون از بخش چار دعوتشون کرده .

ویلی گردنش را دراز کرد ، هوستن را یافت و او را صدا زد . هوستن نزد

آنها آمد .

ویلی گفت :

- این سه تا جوونک ، باید جاکسون بخش چار رو پیدا کنیم ببینیم اینهارو

دعوت کرده یا نه .

هوستن نیمدوری زد و دور شد ، و چند لحظه بعد ، همراه با جوانکی کائزاسی ،

لاغر و درشت استخوان ، بازگشت .

هوستن گفت : - این جاکسون .

- بگین ببینم جاکسون ، این سه تا جوونکو می بینن .

- آره .

- اینارو شما دعوت کردین ؟

- نه .

- تا حالا ، هیچ ، اینارو دیدین ؟

جاکسون با دقت آنها را نگاه کرد .

- بله میشناسم ، من پیش گرگوریو (۱) با اینها کار میکردم .

- پس ، اسمتونو بلدن ؟

- معلومه ، ما باهم کار میکردیم .

هوستن گفت :

- خیلی خب . فقط بهشون نزدیک نشین . اگه رفتارشون مثل بچه آدم باشه ،

بیرونشون نمیکنیم . ممنون ، آقای جاکسون .

وبه تو گفت ،

- آفرینا بنظرم خودشون باشن .

تو گفت ،

- زول اینهارو نشون کرد .

ویلی گفت ،

- امان از این زول لعنتی هیچ تعجبی نداره ، باخون سرخ پوشش بو میکشه .

خب ، پس من میرم اینارو برهقا نشون بدم .

پسر پانزده ساله‌ای دوان دوان از میان جمعیت گذشت و نفس زنان جلوی

هوستن ایستاد وگفت ،

- آقای هوستن ، من اون کاری رو که گفتین کردم ، یه ماشین اونجا زیردرخت

اوکالیپتوس وایساده و شیش نفر توش نشسن ، یه ماشین دیگه توجاده وایساده و چهار

نفر توشن ، من ازشون کبریت خواسم . دیدم همه شون هفت تیر دارن .

چشمهای هوستن حالتی سخت و وحشیانه گرفت وگفت ،

- ویلی ، مطمئنی که همه کارها مرتب و روبراهه ؟

ویلی با شادمانی لبخند زد ،

- آقای هوستن ، خیالتون راحت باشه جنجال و مرافه راه نمیفته .

- خب ، پس خیلی تند نرین . دقت کنین . و اگر بشه ، بی اینکه چیری

پیش بیاد ، بهتره با ادب ، دو بدو و محرمانه دوکلمه باهاشون حرف بزنین . من تو

چادر هم .

ویلی گفت ،

- من میرم ببینم چکار میشه کرد .

رقص هنوز بدرستی آغاز نشده بود . ویلی روی صحنه رقص رفت و فریاد

زد ،

- برا رقص آماده بشین .

موزیک خاموش شد . پسران و دختران از هر جانب هجوم آوردند و در هم

آمیختند . و آنگاه در روی صحنه بشکل هشت مربع درآمدند و بیحوصله تکان

میخوردند ، دختران دستها را بالا میآوردند و انگشتها را تکان میدادند ، و پسران

که خودداری نمیتوانستند ، باپاهاشان ضرب میگرفتند . گرداگرد صحنه پیرها ایستاده

بودند ، باآرامش لبخند میزدند ، جلوی بچه‌ها را میگرفتند که برقصگاه پانگذارند

و از دور عیسی پرستان ، براین فساد و تباهی با دشمنی پرنفرتی مینگریستند .

مادر و رزافشارن روی نیمکتی نشسته بودند و تماشا میکردند . و هر بار که پسری

برزاف‌شارن پیشنهاد رقص می‌کرد، مادر می‌گفت:

- نه، حالت خوب نیست و برزاف‌شارن سرخ‌میشد و چشمانش برق‌میزد مدیر میان صحنه رقص آمد و دست‌ها رو بالا برد .  
- حاضر؟ موزیک بنوازد!

ارکستر آهنگ رقص دوجفتی را نواخت، رقص مرغی .  
موزیک با شدت و روشنی بالا میگرفت - ناله ویولن، نوت‌های تو دماغی و دقیق سازدهنی، نواهای گرم گیتار که آهنگ‌ها را از هم جدا می‌کرد، آهنگی خیال انگیز .

- مدیر فیکورها را اعلام می‌کرد، مربع‌ها بجنبش درآمد .  
- جلو، عقب، دورهم، خانمها رو تاب بدین .  
مدیر با هیجان پامیکوفت، تلاش می‌کرد، پی‌درپی صحنه رقص را می‌پیمود، فیکورها را بیان می‌کرد و با دست و پا طرح مینمود .

- خانمها رو تاب بدین، خب؛ دهنها رو بهم بدین و به پیش!  
موزیک بالا میرفت یا پائین می‌آمد و کفشهای چابک بر کف صحنه رقص که مثل پوست طبل بود، طنین می‌انداخت . مدیر با صدای پرطنین و یکنواختی فریاد میزد!

- یه دور براست . یه دور بچپ! از هم جدا، یالا - از هم جدا، پشت  
پشت!

در این هنگام بود که آرایش سردخترای جوان‌نظم زیبای خود را رفته رفته از دست میداد. در این هنگام بود که عرق بر پیشانی پسران مثل مروارید می‌غلطید، در آنجا بود که اشخاص ماهر هنر های خود را مینمودند . و پیران گرداگرد صحنه نشسته، با آهنگ گوش میدادند، آهسته کف میزدند، با پا ضرب می‌گرفتند، هنگامی که نگاهشان بهم می‌افتاد محبوبانه بهم لبخند میزدند و تأییدکنان سر را تکان میدادند .

مادر دم گوش رزاف‌شارن گفت:

- شاید باور نکنی، ولی پدرت، در جوانی، از بهترین رقاصه‌هایی بود که من در عمرم دیدم . لبخند زد، این رقص منو بیاد گذشته‌ها میندازه .  
وروزه‌های گذشته بر چهره‌های حاضرین لبخند مینشاند .

- بیست سال پیش من در مسگوکی (۱) کوری درو می‌شناختم که ویولن میزد .



اونجا ، در داکوتا سوئدی ها هسن ... میدونین بعضی وقتها چکار میکنن ؟  
فلفل رو صحنه میپاشن . فلفل از زیر دامنهاشون بالا میره . وفرز وزرنکشون میکنه  
... مثل مادپون‌های حشری ، هی می‌جنبن . این سوئدی‌ها بعضی وقتها اینکارها رو  
میکنن .

عیسی پرستان جلوچادرهاشان از بچه‌های خود که اندیشه‌های پر اندوه و نا -  
پیدا داشتند مواظبت میکردند . میگفتند :

- ببینین گناه همه جارو گرفته . اینها سوار اسب آتشی میشن ویکراست‌میرن  
بجهنم ، وبا سیخ داغشون میکنن . چه سر شکست بزرگی که مؤمنین مجبورن اینها  
رو ببین .

و بچه‌هاشان ، مشوش پرهیجان خاموش میماندند .  
مدیر اعلام کرد :

- یه دور دیه وبعد یکه دور کوچیک ، سعی کنین این یکی خیلی خوب بشه ،  
الان رقص تموم میشه .

دخترها گرمشان بود . بادهان باز وچهره‌جدی وباشکوه میرقصیدند . وپسران  
با تکانی موهای بلندشان را بالا میانداختند ، میخرامیدند ، روی نوک‌پا راه میرفتند و  
پاشنه هاشانرا بهم میزدند . چهارگوشها پیش میرفت ، باز میگشت ، درهر حرکت بهم  
میخوردند ودرهم می‌پیچیدند . هوزیک بیداد میکرد .

وناگهان همه ایستادند . رقاصان نفس نفس زنان بیحرکت ماندند ، آنگاه همه  
کودکان دست یکدیگر را رها کردند ، صحنه رقص را فرا گرفتند ، پی هم دویدند ،  
پورتمه رفتند ، سرخوردند ، کلاههای هم را دزدیدند وموهای هم را کشیدند . رقاصان  
نشستند وبا دست خود را باد زدند . نوازندگان ایستادند ، اعضاء خسته وکریختشانرا  
کشیدند واز نوشستند . ونوازندگان گیتار با هستکی تارهای آلات موسیقی خود را با  
پنجه‌ها میلرزاندند .

صدای ویلی از نو طنین افکند ،

- همرقص‌ها رو عوض کنین! برا یه رقص دیگه آماده شین !

رقاصان از نو ایستادند وجوانان تازه‌ای در جستجوی همرقص قدم پیش گذاشتند  
توم‌نزدیک سه مرد جوان ایستاده بود . دید که سه جوان راهی از میان صحنه جستند  
وبسوی چهارگوشه‌ایکه در حال تشکیل بود رفتند . با دست اشاره‌ای به ویلی کرد و  
ویلی چیزی به ویولونیست گفت . ویولونیست آرشه را روی تارها بناله درآورد .  
بیست جوان راهی جستند وبسوی مرکز صحنه رقص رفتند . اینک سه جوان به‌چهار  
گوش رسیده بودند . ویکی از آنها گفت ،

- من این یکی رو ور میدارم .
- جوانکی موبور چشمهای براقش را بالا آورد ،
- ولی این همرقص منه ا
- خفه شو ، مادر قحبه ...
- در آن دور ، در تیرگیها ، صدای سوت طنین انداخت . ولی اینك دیواری
- سه مرد جوان را در میان گرفته بود . هر يك از آنها می‌دید که مشت‌های نیرومندی
- بر وی مسلط گشته است . و دیوار جاندار باهستگی از رقصگاه خارج شد .
- ویلی فریاد زد ،
- بنوازید ا
- موزیک بصدا آمد ، مدیر با صدای بلندش ، حرکات و اشکال را اعلام‌داشت
- و پاها برکف صحنه کوبیده شد .
- اتومبیل روبازی جلو نرده ایستاد . راننده فریاد زد ،
- واکنین ، انگار اینجا چارو چنجالی راه افتاده . دعوا شده ؛
- نگهبان از جای خود تکان نخورد .
- اینجا هیچ دعوا نشده ، بموسیقی گوش بدین ، شما کی هسین ا
- پلیس .
- پروانه بازرسی دارین ؛
- وقتی جائی دعوا میشه ، ما پروانه احتیاج نداریم .
- نگهبان در ورودی گفت ،
- خب ، ولی اینجا هیچ دعوائی نشده .
- کسانی که در اتومبیل نشسته بودند گوش دادند ، ولی جز صدای موسیقی و
- مدیر چیزی نشنیدند . آنگاه اتومبیل آهسته پیش رفت و کمی دورتر دريك پیراهه
- ایستاد .
- سه مرد جوان ، در میان گروه متحرك نمی‌توانستند بجنبند یا صدائی بر
- آورند دستی دهانشان را گرفته بود و دست دیگر مچهایشان را می‌فشرده . هنگامی
- که بتاریکی رسیدند ؛ گروه مردان میدان داد . نوم گفت ،
- دیگه بهتر از این نمیشه .
- مچهای اسیر خود را از پشت گرفته بود .
- ویلی دوان دوان از صحنه رقص بیرون آمد و آنها را باز یافت و گفت ،
- آخری ا حالا دیگه شش نفر سه . هوستن میخواد این حلقه مضغه هارو

هوستن بتنهائی از تیرگی بیرون آمد .

- همین‌ها هسن ؟

ژول گفت :

- آره خودشونن . مثل یه دسه گل اومدن اونجا و میخواسن دعوا راه‌بندازن ،

ولی فرصت نکردن دسشونو بالا بیارن .

- ببینم ، درچه حالن .

با يك حرکت دست ، زندانیان جلوی او ردیف‌شدند . سرشان را پائین انداخته

بودند . هوستن با چراغ جیبی بنوبت يك يك چهره‌های در هم کشیده را روشن کرد

و پرسید :

- چکار میخواسین بکنین ؟

جوابی نشنید .

- آخه کی بشما دستور داده بود که اینکارو بکنین ؟

- ما که کاری نکردیم ، اه ! فقط می‌خواستیم برقصیم .

ژول گفت :

- دروغ میگه ، مگه بچه گول میزنین .

توم دخالت کرد ،

- آقای هوستن ، وقتی که این باباها صداشون دراومد ، درس همونوقت صدایه

سوت شنیده شد .

- آره ، میدونم . پلیسها اومدن جلو نرده .

سرش را گرداند .

- ما شمارو اذیت نمی‌کنیم . ولی راسشو بکین ، کی شمارو مأمور کرده بود

که شب نشینی مارو بهم بزنین ؟

منتظر جواب بود .

هوستن با صدائی غمزده دوباره گفت :

، شماهم از ما هسین ، از بچه خودمون هسین . چطور شد که شما اومدین

اینجا . ما همه چیزو میدونیم .

- چکار میشه کرد ، از گشنگی که همیشه مرد .

- کی شمارو فرستاده ؟ کی بشما پول داد که بیاین اینجا ؟

- چیزی بما ندادن .

- و دیگه هم چیزی بهتون نمیدن . دعوا نشده ، پولهم نمیدن ، همینطوری ،

نه ؟ یکی از اسیران صدایش را بلند کرد :

- هر کار میخوانی بکنی . ما حرفی نداریم .  
هوستن يك لحظه سرش را پائین انداخت ، سپس با صدای نیمه آرامی  
گفت ،

- خبه ، چیزی نکن . ولی خوب گوش بدین با اینکاری که شما میکنی  
به کسان خودتون از پشت خنجر میزنن . ما میخوانیم آسوده زندگی کنیم ، و با  
حفظ نظم به شب تفریح کنیم . خرابکاری نکنی . به خورده فکر کنی . شما  
بخودتون بد میکنی . خب ، بچه‌ها از عقب اردوگاه از روی پرچین ردشون کنی .  
اذیتشون نکنی . اینها خودشون نمیدونن که دارن چکار میکنن .  
گروه آهسته بحرکت آمد و بانتهای دیگر اردوگاه رسید .  
هوستن باچشم آنها را دنبال کرد .  
زول گفت ،

- به اردنگ کوچیک بزنیم درکونش ؟

ویلی فریاد زد ،

- نه ، ابدأ ! من قول دادم که کتکشون نزنن .

زول التماس کرد ،

اوه ! چیزی نیس ، با تک پا میزنیم . فقط براینکه از پرچین ردشون کنیم .

ویلی از نوگفت ،

- هیچ لازم نیس . وگفت ،

- گوش کنی ، ایندفعه سالم در رفتن ولی بدیکرون بگن اگه دیگه بخوان  
از این غلطها بکنن . کتکی میخورن که تا عمر دارن یادشون نره استخونها شونو  
خورد میکنیم . برفقاتون بگن هوستن میگفت شما از بچه های خودمون هسین .  
ممکنه . ولی من از همین سختیم همیشه .

بپرچین میرسیدند . دونگهبان که در آنجا کشیک میدادند برخاستند و پیش  
آمدند .

ویلی گفت ،

- اینها باید برن خونشون بخوابن . سه مرد از مانع گذشتند و در تیرگی گم  
شدند .

گروه مردان با شتاب بسوی رقصگاه بازگشت . وارکستر با آهنگ « دان-  
توکرپیر (۱) » مینالیدند و نواهای دلپذیر مینواخت .

نزدیک دفتر ، مردان چمباتمه زده ، همچنان گفته گومیکردند ، ونوای تند  
ارکستر تا آنجا هم میرسید .  
پدرگفت ،

- چیزهای تازه داره پیش میاد . درس نمیدونم چیه . شاید اونوقت مادیکه  
نباشیم و نبینیم . ولی اوضاع داره عوض میشه . یه جور ناراحتی و دلواپسی تو هوا  
موج میزنه . مردم آنقدر مضطرب و دلواپسن که دیگه نمیدونن کجاهسن .  
مردی که کلاه سیاه برداشت سرش از نو بالا آورد و نور ، خارهای ریشش  
را نمایان ساخت . چند سنگریزه کوچک از زمین برداشت و مثل تپله آنها را بادست  
پرتاب کرد ؛

- من نمیدونم ، ولی همونطور که میگن داره وضع عوض میشه . یکی  
حادثه‌ای رو که در آکرن (۱) و اوهیو (۳) پیش اومده بود برام تعریف کرد شرکتهای  
کائوچو مردم از کوهستانها و دهات آورده بودن که مزره کمتر بدن . انوقت ، اینمردم  
کوهی و دهاتی رفتن تو یه اتحادیه اسم نوشتن . حالا شما حرف از دعوا و مرافه میزنین  
همه این دوکوندارها ، همه این قزاقها ، همه این هوجیها ، داد و بیداد راه میاندازن و  
میگن « وای سرخها » اینها در آکره چشم دیدن اتحادیه رو نداشتن ، و رفتن بهمش  
بزنن . کشیשהا شروع بموعظه کردن ، روزنامه هاجر چه میتونسن چار و حنجال راه  
انداختن و شرکتهای بیل و کلنگ تقسیم میکردن و نارنجک میخریدن . انگار که این  
کوه نشینها و دهاتی های بیچاره راسی راسی دیون .

گفته‌اش را برید و باز هم چند سنگریزه برای پرتاب برداشت .

- این قضایا مال مارس گذشته‌س ، و یه روز یکشنبه ، پنجهزار نفر از این  
کوه نشینها ، بیرون دروازه شهر یه مسابقه تیراندازی ترتیب میدن . پنجهزار نفر بودن .  
و فقط با تفنگهاشون در شهر رژه رفتن . همینکه مسابقه تیراندازیشون تموم شد ،  
از وسط شهر برگشتن . غیر از اینهم کاری نکردن . باور کنین بعدش هم هیچ اتفاقی  
نیفتاد . همه این کمیته‌های شهر نشینها و نمیدونم چی و چی و کلنگ ها روبر  
گردوندن ، دکوندارها بدکونهاشون برگشتن . نه کسی کتک خورد ، نه کسی کشته  
شد ، نه تن کسی رو قیراندود کردن و پرچسبوندن . (۳)  
مدتی همه خاموش ماندند و بعد کلاه سیاه گفت ،

Ohio - ۲ Akron - ۱

۳ - مراسم لینچ کردن سیاهان؛ قیراندود و پرچسباندن و آتش زدن .

- اینجا دارن وحشیکری میکنن . یه روز این اردوگاهو آتش زدن و یه روز باچماق کتک زدن . من میگم ... ما همه مون تفنگ داریم ، من میگم شاید بدنباشه که روزهای یکشنبه یه مسابقه تیراندازی ترتیب بدیم . مردان چشمها را بسوی او گرداندند ، سپس پائین آوردند . ناراحت بودند و سلانه سلانه راه میپیمودند . کف کفشهاشان خاک را میلیسید .

## فصل بیست و چهارم

بهار کالیفرنی شکفت آور است . دره ها ، دریاها بیست خوشبواز درختان گلداری و آبهای سفید و گلی . و بزودی نخستین پیچکها روی تاکها پدیدار میشوند و بتنه های پیر و خمیده تاکها چنگ میاندازند . تپه های پرحاصل ، سبزرنگ و چون پستان ، گرد و مخملی است . و روی زمینهای هموار که مخصوص کشت سبزیهاست ، کاهوهای رنگ پریده ، گل کلمهای کوچک ، تا کرانه صف کشیده است و نهالهای کنگر با رنگ سبز و خاکستری گنگ ، زمینرا پوشانده است .

و ناگهان برگها بر شاخه ها نمایان میشود ؛ گلبرگها از درخت ها میافتد و زمینرا بافرشی گلی و سفید میپوشاند . دل شکوفه باد میزند ، شکل و رنگ میگیرد . آلبالوها ، سیبها ، هلوها ، گلابیها ، وانجیرهایی که گلهایشان در پوسته میوه نهانست . سراسر کالیفرنی از شکوه سحر آمیزی میدرخشد ، میوه ها سنگین میشوند ، شاخه ها سنگین میشوند ، شاخه ها کم کم زیر بار خم میشوند و باید با تیرك آنها را نگهداشت . همه این غنا و حاصلخیزی مرهون مردان دانش است ، مردان صلاحیت داری که درباره تخمه ها و گیاهان تجاربی میاندوزند ، بی در پی روشهای کشت و حمایت درختان را بهبود میبخشند تا ریشه ها برای مقاومت در برابر میلیونها دشمن که زیر زمین وول میزنند ، موش کورها ، حشرات زنگ زدگی ، کپک زدگی ، مسلح گردند . این مردان بی درنگ برای بهتر کردن بذرها و ریشه ها کار میکنند . شیمی دانها ، بنوبه خود ، برای راندن حشرات درختانرا میشوند ، تاکها را کود میدهند ، نهالهای بیمار را جدا میکنند ، با پوسیدگی و زنگ مو می جنکند . . . و اطباء پزشکی احتیاطی که در مرزها برای جلوگیری از ورود گیاهان فاسد ، هجوم مگسها ، سوسکهای ژاپنی ، مستقر گشته اند و گیاهان بیمار را قرنطینه میکنند ریشه ها را دستکاری مینمایند ، آنها را برای پیشگیری از سرایت میسوزانند . . . اینها دانشمندانند و کسانی که نهالها و تاکها را پیوند میزنند ؛ اینها از همه ماهرترند ، زیرا کارشان چون کار جراحان دقیق و ظریف است . و برای شکافتن پوسته ، جادادن پیوند ، نوار پیچ کردن زخم و حفظ آن از برخورد هوا ، باید دست و دل جراح داشت ، مردان بزرگی هستند در تمام طول ردیفهای درختان ، علف چینها و داس ها علفهای نورسته را از ریشه میکنند ، زمین را بر میگردانند ، تا حاصلخیز شود و آب باران نزدیک سطح زمین

بماند، برای آبیاری شیارهای کوچکی میکنند و ریشه علف های موذی را که آب ویژه درختان را می آشامد از میان میبرند.

در این ضمن، میوه ها درشت میشود و گل ها با خوشه های بزرگ روی ساقه ها میشکند، و بر اثر گرمای روز افزون، برگها رنگ سبز تیره میگیرد. گوجه ها مثل تخم گنجشک بزرگ میشوند، و شاخه های سنگین بروی پایه هایشان خم میشوند. گلابی های کوچک و سخت شکل میگیرند و هلوها رفته رفته کرکدار و مخملی میشوند. گلبرگهای گل های تانک میریزد و مرواریدهای سخت و کوچک بگلوله های سبز رنگی تبدیل میگردد و گلوله ها سنگین میشود.

کارگران مزارع و مالکین باغچه های کوچک مواظبت و حساب می کنند. سال خوبی خواهد بود.

و مردان مغرورند، زیرا اگر محصول فراوان است، این بشکرانه دانش آنهاست...

دانش آنها جهان را دگرگون کرده است گندم کوتاه و لاغر، سنگین و بارور شده است.

سیب های کوچک و تلخ، درشت و شیرین شده اند، و تاکهای پیر که در میان درختان رشد می یافت و انگورهای ریز آن فقط پرندگان را سیر میکرد، هزار جور انگور بوجود آورده است، سرخ، سیاه، سبز، گلی، کم رنگ، ارغوانی، زرد، هر يك مزه مخصوصی دارد. مردانی که در کشتزارهای نمونه کار میکنند از میوه ها انواع تازه ای بوجود آورده اند.

نکتارین، (۱) چهل نوع گوجه گوناگون، گردوی پوست کاغذی و بی رنگ کارهاشانرا دنبال میکنند، پیوند می زنند، روش های کشت را تغییر میدهند، و بیشترین بهره را از زمین بر میدارند.

بیش از همه گیلاس ها میرسد. کیلوئی صد سنت و نیم. اه، با این مزد که همیشه چیدشون.

گیلاسهای سیاه و گیلاسهای سرخ، گوشتالو، پر شیر و شیرین. پرندگان نیمی از گیلاس را می خورند و زنبورها در سوراخی که پرندگان بجا نهاده اند وزوز می کنند.

و هسته هایی که هنوز بر آنها پاره های سیاه رنگی آویخته، بر زمین می افتند و خشک میشوند.



سپس نوبت شیرین شدن و مزه یافتن گوجه‌ها میرسد.

خدایا، همیشه چیدشون، خشك كرد و گوگرد داد

پول نيس كه مزد بدم، هر چند مردها كم باشه.

آنگاه گوجه‌های سرخ زمین را فرش میکنند. در آغاز پوست‌اندکی چروکیده

می‌شود؛ انبوه مگس‌ها بمیوه‌های لهیده هجوم می‌آورد و بوی ترش و شیرین پوسیدگی

هوا را پر میکند گوشت میوه سیاه می‌شود. این همه محصول می‌خشکد. گلابی‌ها

زرد میشود، گوشتشان نرم و لهیده میشود.

تنی پنج دلار، برای چهل جعبه بیست و پنج کیلوئی، درخت‌های هرس

شده، تربیت‌شده، باغچه‌های آراسته - چیدن میوه، بار بندی کردن آن، بار کردن

کامیون‌ها، فرستادن بکارخانه - چهل جعبه پنج دلار ما نمی‌کنیم.

گیلاسهای زرد و درشت جدا می‌شود، بزمن میافتد و له میشود زنبورها گوشت

نرم آنها را گود میکنند و هوا بوی تخمیر و گندیدگی میدهد.

و بالاخره انگورها

ما نمی‌تونیم شراب خوب بسازیم، مردم پول خریدنشو ندارند.

آنگاه خوشه‌ها را، از خوب و بد، انگور کرم خورده و ترشیده‌رامی‌چینند؛

همه‌اینها برای ماشین شیره‌کشی خوب است. از ساقه‌ها و گندیدگی و ناپاکی‌شیره

میکشند.

بشکه‌ها پر از زنگ مو و جوهر مورچه است.

یه خورده گوگرد و جوهر مازوتوش بریز.

ولی بوی تخمیر، بوی نیروبخش شراب نیست. بوی گندیدگی و دوا میدهد.

اوه! خب، هر چی باشه الکل که داره، میشه باهاش مست کرد.

اجاره‌داران كوچك میدیدند که قرضه‌ایشان زیاد میشود، و بدنبال قرض‌ها،

شبح و ورشکستی می‌آمد از درختان مواظبت میکردند، ولی محصول را نمی‌فروختند؛

هرس میکردند، شاخه‌های اضافی را میبریدند، پیوند میزدند و نمی‌توانستند برای

چیدن میوه‌ها مزدور بگیرند. دانشمندان وظیفه خود را بسپایان رسانده بودند،

کوشیده بودند تا از درختان بیشترین بهره برداشته شود، و میوه‌ها روی زمین می-

گندیدند، و شیره گندیده‌ای که در بشکه‌ها بود هوا را بد می‌کرد.

شراب‌رو بنوشین هیچ مزه انگور نداره، جوهر مازو و گوگرد و الکل.

سال آینده، شرکت، این باغچه كوچك را خواهد بلعید، زیرا اجاره دار

که در زیر قرض‌ها کمر خم کرده، مجبور است آنرا رها کند.

این تاکستان مال بانک خواهد شد. فقط مالکین بزرگ می‌توانند بزندانگیشان

ادامه دهند ، زیرا در این حال مالک کارخانه‌های کنسرو سازی هم هستند .

چهارگلابی پوست کنده ، نصف شده ، پخته و در قوطی انباشته ، همیشه پانزده سنت میارزد . وگلابی‌های کنسرو شده هرگز فاسد نمی‌شوند . سالها محفوظ میمانند . گندیدگی سراسر کالیفرنی را در بر میگیرد ، و بوی ترش و شیرین برای کشور بدبختی بزرگی است . مردانی که میتوانند پیوندها را بعمل آورند ، محصولات را بهتر کنند ، نمیتوانند وسیله‌ای بیابند تا گرسنگان را سیر کنند . مردانی که میوه‌های تازه‌ای ببار آورده‌اند ، نمیتوانند دستگاهی بسازند تا میوه‌ها بمصرف خوردن برسند . و این ناکامی چون قاجعه‌ای روی کشور بال میگسترده . ریشه‌های تاکها ، درختها باید نابود شود تا نرخها ثابت بماند ، این غم انگیزتر و بدتر از همه است . توده‌های پرتقال همه‌جا ریخته است . مردم از راههای دور می‌آیند ، ولی اینکار ممکن نیست . چرا پرتقال را دوجینی بیست سنت بخرند ، در حالیکه کافی است اتومبیل خود را سوار شوند و بروند و پرتقال‌های مفت را جمع کنند ؛ آنگاه مردانی که بلوله‌های آب پاش مجهزند ، بر توده‌های نارنج نفت میپاشند ، و این مردان از اقدام بچنین جنایتی خشمگینند و این خشم متوجه کسانی میشود که برای جمع کردن پرتقال‌ها آمده‌اند . یک میلیون گرسنه نیازمند میوه‌اند و بکوهستانهای طلائی نفت میپاشند . و هوا از بوی گندیدگی لبریز میشود .

قهوه را در کوره‌ها میسوزانند ، ذرت را برای گرم شدن میسوزانند ، ذرت آتش خوبی میدهد . سیب زمینی‌ها را در رودخانه میریزند ، و نگهبانانی کنار رودخانه میگذارند تا بدبخت‌ها نتوانند آنها را از آب بر بایند .

خوک‌ها را رگ میزنند و دفن میکنند ، و گندیدگی در زمین رخنه میکند . جنایت هولناک این کار بتصور در نمی‌آید .

درد و رنج این کار با اشک نموده نمیشود ، ورشکستگی پرهیاهوی این کار همه موفقیت‌های پیشین را زایل میکند . خاک حاصلخیز ، ردیف‌های بی پایان درختان با تنه‌های نیرومند ، و میوه‌های رسیده . و کودک مبتلا به بیماری‌های جلدی باید بمیرند زیرا هر پرتقال باید سودی بیاورد .

و پلیس‌های قضائی پروانه‌های دفن را ثبت میکنند ، مرگ در اثر بدی تغذیه - باین سبب که غذاها میکنند ، زیرا باید آنها را گندانند .

مردم باتورهای ماهیگیری می‌آیند تا سیب زمینی‌ها را از رودخانه شکار کنند ، و نگهبانان آنها را میرانند ، باتومبیل‌های کهنه و فرسوده خود باز میگردانند و میکوشند که چند پرتقال جمع کنند ، ولی بر آنها نفت پاشیده‌اند . آنگاه در آنجا میخکوب میشوند و سیب زمینی‌ها را می‌بینند که روی آب شناورند . بزوزه خوک‌هایی

که در آب‌کندی رگشانرا میزنند و با آهک زنده می‌پوشانند ، گوش میدهند ، بکوه‌های  
پرتقال مینگرند که اندک اندک شکل خمیرگندیده میگیرند .  
و بهت زدگی در نگاهها خوانده میشود و درخشش خشم در چشمهای گرسنگان  
آغاز میشود .  
خوشه‌های خشم درون روح مردمان آماس میکند و میرسد و از خوشه چینی  
آینده خبر میدهد .

## فصل بیست و پنجم

شامگاهان روزی ، هنگامیکه ابرهای راه راه بر فراز صفحه خورشید معلق بودند و آتش مغرب بر کناره دراز آنها شعله میزد، افراد خانواده جاد، در اردوگاه ویدپاچ پس از شام گرد هم نشستند.

مادر دست بشستن ظرفها برد، گفت:

- باید یه فکری کرد.

اینرا گفت و وین فیلد را با آنها نشان داد:

نگاه کنین، رنگ بروش نمونده.

اعضای خانواده با شرمساری سرشانرا پائین انداختند.

مادر گفت:

- نون برشته. یه ماهه که همینه ، و فقط توم همش هیچ روز برای همه کار کرده و شماها برا پیدا کردن کار صبح تا شوم سگ دو میزنین بیخود و بیجهت. دیگه هیچی پول نداریم و شماجرأت نمیکنین خرفش رو هم بزنین. هر شب دلتونوخوش میکنین که شام بخورین و اینور و انور بگردین. شما نمیتونین تصمیم بگیرین و حرف بزنین. خب ، حالا دیگه باید اینکارو بکنین. رزاشارن همین روزهاه یزاد، الان ببین چه رنگ و روئی داره. باید یه تصمیمی بگیریم. پیش از اینکار هیچکس نباید از جاش بلند شه. مایه روز روغن دو روز آرد و ده تا سیب زمینی داریم. سر جاتون بشینین و یه فکری بکنین.

چشمه‌اشان بزمین دوخته شده بود. پدر ناخن‌های زمختش را با چاقوی جیبش پاک کرد.

عموجون از صندوقی که روی آن نشسته بود، خلالی جدا کرد. توم لبزیرینش را گزید و آنرا از لته‌ها دور کرد.

نفس را رها کرد و با صدای آهسته‌ای گفت:

- مادر ، همه پی کار رفتیم. وقتی بنزینمون ته ، پای پیامیکشیدده میرفتیم.

جلو هر پرچینی رفتیم، هر دری روزدیم ، حتی وقتیکه میدونسیم چیزی نیس . و وقتی آدم دنبال چیزی میگرده که میدونه اصلا وجود نداره آخرش خسته و ناراحت میشه.

مادر با آهنگ خشم آگینی گفت :

- شما حق ندارین دل‌سرد بشین. خودواده داره از هم‌میاشه، شما حق ندارین پدر ناخنهای پاک شده‌اش را بررسی کرد و گفت.
- باید بریم. دلمون نمیخواد بریم. اینجا، جای خوبیه. مردم نجیبی داره. میترسم دوباره مارو بندازن تو یکی از هوورویل‌ها...
- آره، اگه جبورمون کنن خیلی بده. مهم اینه که چیزی گیر بیاریم و بخوریم. آل دخالت کرد.
- هرجوری بود کامیونو پر بنزین کردم. نداشتم هیشکی بهش دس بزنه. توم لبخند زد:
- آل با همه خل خایش، عقلکی داره. مادر گفت:
- حالا فکر کنین، من دیگه نمیخوام اینجا بمونم و به بینم همه ازگشنگی دارن میمیرن.
- همه‌ش په‌روزروغن داریم. فقط همین برامون موند، رزاشارن پا ب‌ماهه، غذا و دوا نمیخواد فکراتونو بکنین.
- پدر آغاز کرد:
- آب گرم این موالها...
- توم گفت:
- امروز یکنفر از اینجا رد شد، برا میوه چینی در ماریزویل (۱) مزدور میخواستن.
- مادر پرسیده:
- خب، در ماریزویل چقدر کارگر میخوان؟
- توم جواب داد:
- من دیگه نمیدونم. گمون نمیکنم قضیه صاف و ساده باشه. یاروخیلی گرفته بود. نمی‌خواس بگه چقدر مزد میده. میگفت درس نمیدونم.
- مادر تصمیم گرفت:
- ما میریم ماریزویل. هرچی مزد بده واسه من توفیر نداره، ما میریم.
- توم ایراد گرفت:
- خیلی دوره. پول نداریم بنزین بخریم. باونجا نمیرسیم. مادر، تو میگی ما

فکر بکنیم . من به دقه هم بی فکر نبودم .

عمو جون گفت :

- یکی میگفت همین روزها ، اونطرفها ، در شمال ، طرفای تولاروقت پنبه-

چینی میرسه . اونجورکه اون میگفت راه دوری نیس .

- خب ، پس هرچه زودتر باید راه افتاد و رفت اونجا . اگه اینجوری باشه ،

خیلی خوبه . من دیگه نمیتونم اینجا بشینم و خون دل بخورم .

مادر سطلش را برداشت و رفت که از بخش بهداشتی آب گرم بیاورد .

توم گفت :

. مادر آرام نمیگیره . اینروزها خیلی از کوره در میره . مثل شیرمیجوشه

و سرمیره .

پدر با لحن تسلی بخش گفت :

- در هر صورت . وضعیتو روشن کرد . من هرشب بمغزم فشار می آوردم . حالا

دیگه اقلامیشه بی پرده حرف زد .

مادر با سطلی پر از آب جوشان بازگشت و پرسید :

- خب ؛ راهی پیدا کردین :

توم جواب داد :

داریم موضوعو واری میکنیم . چرا یگراست نریم بطرف شمال ، همون

جائی که پنبه هس ؛ ما همه جارو زیر پادر کردیم میدونیم که اینجا هیچی گیر نمیاد .

حالا چطوره که بار و بنه رو ببندیم و بریم بشمال ؛ اگه حالا راه بیفتیم وقت

چیدن پنبه کاری گیر میاریم . من خیلی دوس دارم که تو پنبه ها راه برم ؛ آل ،

باک پره ؛

- تقریباً ... سه انگشت سرش خالیه ، تقریباً ...

- باهمین بنزین باید باونجا برسیم .

مادر بشقابی در سطل شست و پرسید :

- خب . بعد ؛

توم گفت :

- حرف تو سبز شد . بنظرم باید راه افتاد . هان ، هان ؛ پدر ؛

پدر گفت ؛

- خب دیگه ، چاره چیه .

مادر او را نگاه کرد و گفت :

- کی ؛

خب ... دیگه نباید معطل شد . شاید فردا صبح راه بیفتیم .  
 - باید فردا صبح راه افتاد . بهتون گفتم که چی برامون مونده .  
 - گوش کن مادر ، خیال نکن که من نمیخوام راه بیفتم . یونزده روزه که  
 من شکمم سیر نشده ، حتی اون چیزی که شما میخورین من نخوردم .  
 مادر بشقاب را در سطل آب فرو برد و گفت ؛  
 - فردا صبح میریم .

- پدر بینیش را بالا کشید و با لحن نیشداری گفت ؛  
 انکار همه چیز دنیا عوض شده ، سابقاً ، مرد ها تصمیم می گرفتند . حالا  
 دیگه انکار زنها همه کاره‌ن . خوب بود از چند وقت پیش من یه چماق برداشته بودم .  
 مادر بشقاب را که هنوز از آن آب میچکید برای خشک شدن روی صندوق  
 گذاشت .

سپس لبخند سبکی زد و گفت ؛

- پدر . پس برو چماقتو بردار . وقتی چیزی برا خوردن و گوشه‌ای برا  
 زندگی کردن داشته باشیم ، اونوقت شاید تو بتونی چماقتو کار بزنی و جون سالمی  
 در ببری . ولی الان ، تو کار خودتو نمی‌کنی ، نه با مغزت نه بادست‌هات . آگه اینکارو  
 میکردی ؛ اونوقت میتونسی امر و نهی‌کنی و می دیدی که زنها جلوت تعظیم میکنند  
 و رو پاهاش میفتن . ولی حالا اگر چماقی پیداکنی هیچ غلطی نمیتونی بکنی . من  
 هم باچماقی که آماده دارم خدمتت می‌رسم و قلمهاتو خورد میکنم .

پدر بزحمت لبخندی زد و گفت ؛

- این حرفها جلو بچه ها صورت خوشی نداره .  
 - پیش از اینکه بگی این حرفها براشون خوبه یا بد ، فکری بکن که شکمشون  
 سیر بشه .

پدر جا خورد ، برخاست و دور شد ؛ و عموجون او را دنبال کرد .  
 دستهای مادر ، در آب کار میکرد ، ولی رفتن مردها را نگاه کرد و باغرور  
 به توم گفت ؛

- دلواپس نشو . پدراز میدون در نرفته . همونطور که می بینیش ، هنوز  
 میتونه سر حرف مفت بخوابونه تو گوش من .

توم خندید و گفت ؛

- عمداً سر بر سر گذاشتی ؛

- معلومه . میدونی مرد تاروژی که بیفته و بمیره ناوقتی که قلبش از کار بیفته ،  
 میتونه زحمت بکشه ، زجر بکشه و خون دل بخوره . ولی آگه مسخره‌ش کنن ، آگه